

مدرسه افسانه‌ای

جایی برای خوب‌ها و بد‌ها (ملکه تاریکی)

سومان چینانی

مترجم: مطهره ابراهیم‌زاده



مدرسه افسانه‌ای؛ جایی برای خوب‌ها و بد‌ها (ملکه تاریکی)

..... نویسنده: سومان چینانی • مترجم: مطهره ابراهیم‌زاده
ویراستار: سمیه شکرزاده • ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۱-۲۲-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: چینانی، سومان □ Chainani, Soman □ عنوان و نام پدیدآور: مدرسه افسانه‌ای؛ جایی برای خوب‌ها و بد‌ها (ملکه تاریکی) / سومان چینانی؛ مترجم مطهره ابراهیم‌زاده؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱. □ مشخصات ظاهری: ۳۳۶ ص. □ مصور. □ شابک: ۱-۲۲-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ عنوان دیگر: جایی برای خوب‌ها و بد‌ها (ملکه تاریکی). □ موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م. □ Young □ ۲۰th century -- adult fiction, English □ شناسه افزوده: ابراهیم‌زاده، مطهره-، مترجم □ رده بندی کنگره: PZ۷ □ رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج] □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۰۶۳۴۷۸

فهرست

بخش اول.....	۷
۱. مدیر مدرسه و ملکه.....	۷
۲. بعد از پایان.....	۱۴
۳. جدید یا قدیمی.....	۲۶
۴. مرگ در مراسم اعدام.....	۳۲
۵. بازگشت شاهزاده خانم.....	۴۰
۶. جنگلی که دیگر آبی نیست.....	۴۸
۷. بد، خوب جدید است.....	۵۴
۸. عملیات نجاتی که خراب می شود.....	۶۰
۹. بدترین اورهای دنیا.....	۶۸
۱۰. نفر سیزدهم.....	۷۵
۱۱. ملاقات با مدیران.....	۸۵
۱۲. پیدا کردن جاسوس.....	۹۲
۱۳. پسرها.....	۱۰۰
۱۴. اتاق فکر جادوگرها.....	۱۰۶
۱۵. نقشه جادوگر.....	۱۱۶
۱۶. ادگار و اسا.....	۱۲۵
۱۷. مأموریت غیرممکن.....	۱۳۲
۱۸. تدریس در آسمان شکلاتی.....	۱۴۲
۱۹. تجدید دیدار.....	۱۵۳
۲۰. آخرین ایستگاه قطار گرد پری.....	۱۶۲

بخش دوم..... ۱۷۵

۲۱. تنش بین دوستان ۱۷۵

۲۲. همهٔ چیزهای قدیمی جدید شده‌اند ۱۸۲

۲۳. دو ملکه ۱۹۰

۲۴. به چه کسی تعلق داری؟ ۲۰۰

۲۵. عقرب و قورباغه ۲۱۲

بخش سوم..... ۲۲۵

۲۶. ملکهٔ تاریکی ۲۲۵

۲۷. قلب‌های سرکش ۲۳۵

۲۸. چه کسی دارد به دیگری کمک می‌کند؟ ۲۴۷

۲۹. مأموریت‌های شکست خورده ۲۵۷

۳۰. عذرخواهی‌ها و اعترافات ۲۶۷

۳۱. جاسوسان جنگل استخوانی ۲۷۷

۳۲. معنای شرارت ۲۸۹

۳۳. یک درس تاریخ غیرمنتظره ۲۹۸

۳۴. جنگ تمام‌عیار ۳۱۱

۳۵. پایان قصه ۳۲۸

بخش اول



۱. مدیر مدرسه و ملکه

برای کسی که نمی‌داند خواستگارش پیر است یا جوان، گرفتاری در دنیای شک و تردید طبیعی است.

سوفی به پسری که از پشت پنجرهٔ برج به بیرون خیره شده بود نگاه کرد و با خودش گفت: قیافه‌ش که جوونه. آن پسر پوستی سفید، چشمانی آبی و موهایی به رنگ برف داشت. به نظر نمی‌آمد که بیشتر از شانزده سال سن داشته باشد، اما روحش خیلی پیرتر بود، خیلی خیلی پیرتر. در سه هفتهٔ گذشته سوفی حلقهٔ او را قبول نکرده بود. چه طور می‌توانست با کسی که روح مدیر مدرسه در درونش زندگی می‌کند ازدواج کند؟

اما هرچه بیشتر به او نگاه می‌کرد نشانی از مدیر مدرسه در وجودش نمی‌دید. تنها چیزی که می‌دید پسری جوان بود که از او خواستگاری می‌کرد. آن پسر از هر شاهزاده‌ای خوش‌تیپ‌تر و قوی‌تر بود و برخلاف تدریس متعلق به سوفی بود. سوفی با به یاد آوردن این که در آن دنیا تنهای تنهاست سرخ شد. همه او را ترک کرده بودند. جواب تمام زحمات او را با خیانت داده بودند. نه خانواده‌ای داشت نه دوستی و نه آینده‌ای. آن پسر جوان و زیبایی که روبرویش ایستاده بود آخرین امیدش بود. ترس به جانش افتاد. دیگر انتخابی نداشت. آب دهانش را به سختی قورت داد و به طرف آن پسر رفت.

با خودش گفت: نگاهش کن. اون هم سن خودته. همون پسر رؤیاهاته. ناگهان سر جایش خشکش زد. جادو این پسر رو زنده کرده. این جادو چه قدر دووم داره؟ صدای آن پسر سوفی را به خودش آورد. گفت: «سؤالی که داری می‌پرسی اشتباهه. جادو محدودیت زمانی نداره.»

او اصلاً به سوفی نگاه نمی‌کرد. هنوز هم به خورشید بی‌جان چشم دوخته بود.

سوفی گفت: «از کی تا حالا می‌تونی فکرای من رو بخونی؟»

جواب داد: «برای این که ببینم تو ذهن یه کتاب خون چی می‌گذره، نیازی به

خوندن افکارش ندارم.»

سوفی با شنل سیاه‌رنگش کنار او ایستاد. سرمای بدن آن پسر آن قدر زیاد بود که سوفی هم می‌توانست از آن فاصله احساسش کند. به یاد تدریس افتاد. گرمایی را در درونش احساس کرد که نمی‌دانست خشم است یا پشیمانی. شاید هم هر دو بود. آن پسر همچنان به آسمان چشم دوخته بود.

سوفی پرسید: «چی شده؟»

آن پسر جواب داد: «خورشید هر روز داره ضعیف‌تر و کم‌نورتر می‌شه.»

سوفی زیر لب گفت: «اگه می‌تونستی خورشید رو پر نور کنی، خیلی خوب می‌شد.»

پسر به طرف سوفی چرخید و با عصبانیت نگاهش کرد. با این حرکت، سوفی به یاد آورد که خواستگار جدیدش برخلاف دوست سابقش نه خوب است و نه رفتاری دوستانه دارد. سوفی نگاهش را از او گرفت و به بیرون خیره شد. بعد گفت: «گرما و نور خورشید توی زمستون کمتر می‌شه. واسه دونستن این لازم نیست یه جادوگر باشی.»

آن پسر به سمت میز سنگی سفیدی که گوشه اتاق بود رفت و گفت: «پس شاید بتونی دلیل اینم توضیح بدی.» یک کتاب روی میز باز بود و قصه‌نویس بی‌حرکت بالای آن ایستاده بود. سوفی به صفحه آخر کتاب نگاهی انداخت. تصویر او در کنار مدیر جوان مدرسه نقاشی شده بود. آگاتا هم همراه شاهزاده‌اش و در راه خانه نقاشی شده بود.

پایان

پسر گفت: «سه هفته از وقتی که قصه‌نویس داستان ما رو نوشته می‌گذره. باید بعد از چند روز داستان جدید رو شروع می‌کرد. داستانی که در مورد عشق شرورها. عشقی که خوب‌ها رو نابود می‌کنه. عشقی که قصه‌نویس رو به سلاح شرورها تبدیل می‌کنه. به جاش کتابی که قبلاً تمومش کرده بود رو باز کرده و بالای کلمه پایان وایستاده.»

سوفی نمی‌توانست چشم از تصویر آگاتا و تدریس بردارد. گفت: «بیا.» بعد کتاب را بست و آن را کنار کتاب شاهزاده قورباغه^۱، سیندرلا^۲، راپانزل^۳ و بقیه کتاب‌های تکمیل شده قصه‌نویس گذاشت. «حالا دیگه کتاب بسته شده.»

کتاب از قفسه خارج شد و محکم به صورت سوفی خورد. بعد دوباره روی میز قرار گرفت، باز شد و صفحه آخر را نشان داد.

پسر گفت: «این تصادفی نیست. قصه‌نویس با نوشتن داستانای جدید، دنیای

1. The frog prince

2. Rapunzel

ما رو زنده نگه می‌داره، ولی حالا قصد نداره از داستان تو دست برداره. تا وقتی یه داستان جدید رو شروع نکنه، خورشید هر روز ضعیف‌تر می‌شه. اون قدر ضعیف می‌شه تا این‌که جنگل کاملاً تاریک بشه و دنیای ما به پایان برسه.»

سوفی گفت: «خب، منتظر چیه؟»

گفت: «اون به عشق ما شک داره. از تعهد تو به بد‌ها مطمئن نیست. از نابودی تدروس و آگاتا مطمئن نیست.»

مدیر مدرسه دستش را دراز کرد و گفت: «این یعنی تو باید پیشنهاد من رو قبول کنی.»

سوفی با ترس به حلقه‌ای که کف دستش بود نگاه کرد.

سه هفته پیش مدیر مدرسه به کمک او جوان شده بود و دوستش به خانه برگشته بود. ناپدید شدن آگاتا و تدروس برای لحظاتی به او حس آسودگی داده بود. آگاتا به جای سوفی یک شاهزاده را انتخاب کرده بود، اما در گاوالدون شاه یا شاهزاده بودن معنایی نداشت. آگاتا و تدروس قرار بود مثل آدم‌های معمولی زندگی کنند و بمیرند، در حالی که سوفی در سرزمین افسانه‌ها بود. وقتی داشت به همراه خواستگارش در آسمان و به سمت برج نقره‌ای پرواز می‌کرد منتظر حس خوش حالی بود. او پیروز شده بود و پیروزی همیشه با خوش حالی همراه است. اما وقتی به برج رسیدند، ترس به جانش افتاد. آگاتا رفته بود. بهترین دوستش رفته بود و تدروس را هم با خودش برده بود. آگاتا تدروس را از او گرفته بود، تنها پسری که سوفی به خوبی می‌شناخت. تدروس هم آگاتا را از او گرفته بود، کسی که سوفی نمی‌توانست زندگی‌اش را بدون او تصور کند. حالا سوفی مانده بود و پسری زیبا که اصلاً او را نمی‌شناخت. تنها چیزی که در موردش می‌دانست شرارت و بدی‌اش بود. وقتی مدیر مدرسه که حالا به شکل شاهزاده‌ای جوان درآمده بود با لبخند به او نزدیک شد، سوفی متوجه شد که اشتباه کرده است.

اما دیگر دیر شده بود. از پشت پنجره برج به بیرون خیره شد. برج‌های مدرسه به رنگ سیاه درآمده‌اند. بین دخترها و پسرهای جنگی به پا شده بود و معلم‌ها با همدیگر و دانش‌آموزان درگیر شدند. وقتی به طرف مدیر مدرسه چرخید، او جلوی سوفی زانو زده بود و یک حلقه در دستش بود. به سوفی گفت که اگر حلقه را قبول کند، جنگ بین خوب و بد تمام می‌شود. دیگر خوب و بد و دخترها و پسرهای جنگی نخواهند داشت. فقط شرارت و بدی می‌ماند، مدیر مدرسه و ملکه‌اش. گفت که اگر سوفی حلقه را قبول کند، به پایان خوشی که آرزویش را داشت می‌رسد.

سوفی قبول نکرد.

مدیر مدرسه او را در برج تنها گذاشت و پنجره‌ها را قفل کرد تا نتواند فرار کند. هر روز ساعت ده صبح برمی‌گشت و درخواستش را تکرار می‌کرد. هر بار هم یک لباس جدید می‌پوشید. برای سوفی هدیه هم می‌برد. از پیراهن‌های جواهردوزی شده گرفته تا دسته‌گل‌های زیبا، عطرهای خوش‌بو و صابون و کرم‌های مختلف. او همیشه آرزوهای سوفی را پیش‌بینی می‌کرد، اما هر بار سوفی درخواستش را رد می‌کرد و او هم با ناراحتی ترکش می‌کرد. سوفی هم تک‌وتنها در آن اتاق می‌ماند. تنها همراهانش کتاب‌ها بودند و شنل و ماسک قدیمی مدیر مدرسه که به چوب‌لباسی آویزان بود. هر زمان که گرسنه می‌شد، غذاهای دلخواهش جلوی رویش ظاهر می‌شدند. شب‌ها هم یک تخت خواب زیبا با ملحفه‌های سرخ و مخملی در اتاق ظاهر می‌شد. روزها به همین منوال گذشتند.

بعد از دو هفته سوفی به این فکر افتاد که چه اتفاقی برای مدرسه افتاده است. آیا قبول نکردن پیشنهاد مدیر مدرسه باعث ادامه یافتن جنگ بین دانش‌آموزان شده بود؟ آیا رفتار او به قیمت جان کسی تمام شده بود؟ چند بار سعی کرد درمورد سرنوشت هستر و آنادیل و دوت سؤال بپرسد، اما مدیر مدرسه جوابی نداد. انگار قبول کردن پیشنهاد او، تنها راه برای خلاصی از آن وضعیت بود.

بعد از سه هفته این اولین باری بود که او با سوفی هم‌کلام شده بود. حالا که سوفی در کنارش ایستاده بود و به خورشید روبه‌مرگ خیره شده بود متوجه شد که دیگر نمی‌تواند تردید کند. زمان تصمیم‌گیری رسیده بود. یا باید او را به عنوان همسرش انتخاب می‌کرد یا این که همراه آن دنیا به کام مرگ می‌رفت. سوفی نگاهی به حلقه درخشان و چهره جوان آن پسر انداخت و گفت: «نمی‌تونم. من هیچی درمورد تو نمی‌دونم.»

مدیر مدرسه حلقه را در جیبش گذاشت و گفت: «چی می‌خوای بدونی؟»
سوفی گفت: «اول از همه اسمت. اگه قرار باشه با تو زندگی کنم، باید اسمت رو بدونم.»
«معلما من رو مدیر صدا می‌کنن.»

«من نمی‌تونم این‌طوری صدات کنم.»

او با عصبانیت دندان‌هایش را روی هم فشرد، اما سوفی با شجاعت ادامه داد:
«بدون من نمی‌تونی به پایانی که می‌خوای برسی. بدون من تو فقط یه پسری. نمی‌تونی با ترسوندن و تهدید، علاقه من رو به دست بیاری. من به ثروت و قدرت